

**EPIS**

Empire  
Pacific  
Investigative  
services



**ما یک  
حکیمی**

## دوست شما در لحظات حساس زندگی

**آیا نگران فرد دیگری در زندگی خود هستید؟**

**کارآگاهان ورزیده و باتجربه ما با بیشترین تلاش خود و با در دست داشتن دوربین های مخفی برای تحقیق در تمام شبانه روز در خدمت شما خواهند بود**

- **تحقیقات مربوط به دعاوی دادگاهی**
- **زیر نظر قرار دادن اشخاص**
- **یافتن اموال و دارایی های مخفی**
- **تحقیقات مربوط به امور بیمه**

P.O.Box17002, Beverly Hills, CA 90209

E-mail EPIS@USA.com

www.epis.us

**Tell:(310)433-5332 New case**

**Tell 1(888)404-EPIS**

California

PI # 16166

Sydney

Washington DC

PI # 0842

Australia

Virginia

PI # 11-2529

Mexico City

Oklahoma

PI# 97PIA1588

Mexico

Florida

PI# A 9700156

Hong Kong

از صبح تا شب کار می کرد و جون می کند  
آخرش هشتش گرو نه ش بود.  
مادر من زن مهربون و زحمتکشی بود.  
اونم تا کارخونه و پخت و پز بود که هیچی،  
این کاراش که تموم می شد، بیچاره می رفت  
سراغ اضافه کاری.

همیشه خدا دستش به یه چیزی بند بود. یا  
قلاب بافی می کرد یا بافتنی می بافت یا هزار تا  
کار دیگه. مثلاً می خواست یه گوشه خرج خونه  
رو جور کنه.

خلاصه این پدر و مادر سخت کار می کردن  
که یه جوری چرخ زندگی رو بچرخونن اما چرخ  
زندگی ما چهار گوش بود و با بدبختی می گشت.  
یه خونه نقلی و قدیمی داشتیم که اونم  
ارث پدر بزرگم بود و یه ماشین که عصای دست  
بابام بود و سالی به دوازده ماه گوشه تعمیرگاه.  
یه روز که کارد به استخون بابام رسید،  
کوچ کردیم، در خونه مون رو کلون کردیم و  
راهی جنوب شدیم.

پدرم می گفت تا حالا هر کی رفته جنوب،  
بار خودش رو چند ساله بسته و برگشته.

اون وقت ها من سال آخر دبیرستان بودم.  
یه روز کله سحر از تهران حرکت کردیم و  
پنجاه کیلومتر از شهر دور نشده بودیم که با یک  
کامیون تصادف کردیم. پدر و مادر بیچاره م  
نرسیده به جنوب بار سفرشون رو بستن! موندیم  
تنها و بی کس با صد تا زخم تو تنم و هزار تا  
شکستگی تو روحم.

یه ماه بعد خونه رو فروختم و خسارت  
تصادف رو دادم. آخه ما مقصر شناخته شدیم،  
بقیه پولش رو هم گذاشتم بانک و از سودش خرج  
زندگی رو جور کردم.

خدا نخواه که پدری خجالت زن و بچه  
ش رو بکشه. بیچاره بابام راحت شد. مادرم  
م راحت شد. آخه اون چه زندگی ی بود که  
داشت!؟

نمی دونم ما جماعت به دنیا اومدیم واسه  
بدبختی کشیدن و مثل تراکتور کار کردن؟ یعنی  
هر خوشی و شادی و راحتی باید به ما حروم  
باشه؟

اگه زندگی اینه که ما می کنیم، پس این آدمای  
که تو اروپا و اینجور جاها هستن دارن چیکار  
می کنن؟ یا همین آدمای پولدار دور بر خودمون؟  
اگه زندگی، اونیه که اونای کنن، ما داریم  
چیکار می کنیم؟

از صبح تا شب کار می کنیم و جون می کنیم  
که شاید بتونیم شیکم مون رو سیر کنیم، اونم با  
چی؟ همیشه م به خودمون دل خوشی های الکی  
می دیم، اگه یکی از صد تاش م عملی می شد  
حرفی نبود!

ادامه دارد

کاوه - بیا! دلت خنک شد؟ اگه با ماشین  
فرنوش خانم رفته بودیم، هم من گیر این قوم ظالم  
نمی افتادم و هم تا رسیده بودیم در خونه، فرنوش  
رو واسه ت خواستگاری کرده بودم!

- بابا جون، تو که زندگی منو می دونی،  
آخه من کجا و فرنوش خانم کجا؟ تموم زندگی م  
رو که بفروشم پول بنزین ماشین ش نمی شه!  
از تو چه پنهن، از اولین بار که امسال تو  
دانشکده دیدمش، عجیب فکرم رو به خودش  
مشغول کرده! واقعاً دختر قشنگیه! خیلی م  
سنگین و باوقاره.

ولی خب، آدم نباید زیاد به حرف دلش  
گوش کنه، اینطوری بهتره. آرزوی محال نباید  
داشت، حتی رؤیای آدم هم باید در حد خود آدم  
باشه!

کاوه - یعنی چی؟ مگه دست خود آدمه؟  
آدم وقتی از کسی خوشش بیاد، خوشش اومده  
دیگه!

- آره اگه اون آدم، یکی مثل تو باشه، آره.  
امثال شماها تو یه طبقه این.

کاوه - به جان تو اگه ما تو یه طبقه باشیم!  
اون خونه اش جایی دیگه س، مام خونه مون  
جایی دیگه س!

- لوس نشو، دارم جدی حرف می زنم.  
می خوام بگم اگه یکی مثل تو بره  
خواستگاری فرنوش بهش جواب نه نمی دن.

اما آدمی مثل من اصلاً نباید این چیزا حتی  
به فکرشم بیاد. از اون گذشته، من اصلاً کسی رو  
ندارم که بره برام خواستگاری کنه!

کاوه - اینکه چیزی نیست، تو فقط لب تر  
کن بقیه ش...

رفتم تو حرفش و گفتم:

- دیگه حرفش رو هم نزن، ول کن، بگو  
ببینم تعطیلی رو می خوای چیکار کنی؟

### فصل دوم

نیم ساعت بعد رسیدم خونه، تا اومدم تو  
اتاقم، کتاب هام رو پرت کردم به گوشه و  
نشستم. سرمو گرفتم میون دست هام و به زندگیم  
فکر کردم.

این کاوه طفلک هم اسیر من شده بود،  
خونواده ش خیلی پولدار بودن، خودش یه ماشین  
مدل بالای خیلی شیک داشت، اما به خاطر من، یا  
بیاده یا با اتوبوس می رفتیم دانشکده. یعنی من  
سوار ماشین ش نمی شدم، جلو بچه ها خجالت  
می کشیدم. دوست نداشتم فکر کنن که به خاطر  
پولش باهاش رفاقت می کنم.

پدر من، آدم فقیری بود، آدم خوب اما  
بدشانس! مرد زحمتکشی م بود اما شانس  
نداشت، دست به طلا می زد مس می شد!



شیوا - کاوه واقعاً خجالت نمی کشی؟  
 کاوه - چرا! اوایل کار خجالت می کشیدیم. ننه بدبختم که چادرش را می کشید رو صورتش! اما بعداً عادت کردیم. یعنی بابام به شعری برامون خوند که قانع شدیم. گفت شاعر می گه گدایی کن تا محتاج خلق نشی!  
 مریم - بهزاد تو یه چیزی به این خسیس بگو!  
 - چرا بهشون قول دادی؟ یاالله، باید واسه شون بستنی بخری.

- بعله عزیزم، آلاسکا هم داریم.  
 کاوه - ببخشید آقا، شما که اینقدر مهربون ید، اسکیموهاش رو هم دارین؟  
 یارو خندید و گفت:  
 - اسکیمو هم داشتیم، اما نمی دونم کجا رفتن.  
 کاوه - من می دونم کجا رفتن، بگم آقا؟  
 فروشنده - بگو باباجون.  
 کاوه - آقا اجازه! اینجا گرم شون شده رفتن تو فریزر خنک بشن!

که زندگی و دوره شما هم خوب بشه.  
 کاوه - یه مثال برات میزنم. دوره شما، اصلاً یادت می آد که هر روز، از خواب که بلند می شدی بیای جلو پنجره و بخوای بدونی امروز هوا آلوده تر یا دیروز؟  
 فروشنده - نه والله، اصلاً یه همچین چیزی رو یاد ندارم، اصلاً ما یه همچین چیزایی رو نداشتیم. دوره ما، هوای این تهرون مثل گل پاک و تمیز بود.  
 کاوه - تازه یکی ش رو بهت گفتم!  
 فروشنده - تا اونجا که من

یادمه، یه ذره دود و کثافت تو این شهر نبود! تهرون پر گنجشک و کفتر و چلچله و طوطی و بلبل بود! صبح تا شب کار می کردیم اگه بگی یه خرده خسته می شدیم نمی شدیم. تازه شب با رفقا می رفتیم دنبال الواطی!  
 جمعه به جمعه، یه تومن، پونزه زار می دادیم و می رفتیم سینما و اون فیلمی رو که دوست داشتیم می دیدیم و سر راه چهار تا سیخ جگر می گرفتیم و می خوردیم و نوش جون زن و بچه مون می شد و گوشت می شد می چسبید به تن مون!  
 کاوه - حالا دل ما رو آب نکن با اون دوره جوونی ت! چهار تا بستنی بده، خبر مرگ مون لیس بزیم بریم دنبال بدبختی و بیچارگی هامون!  
 فروشنده زد زیر خنده و گفت:

- همه تون مهمون خودمین!  
 همینکه منو یاد جوونی م انداختین یه میلیون واسه ام ارزش داشت! چند وقتی بود که خنده رو لبام نیومده بود!  
 بچه ها برآش کف زدن و هورا کشیدن که روزبه گفت:  
 - بچه ها ببینین این کاوه رو! یاد بگیرین، اینطوری پولدار می شن ها!!

کاوه - یارو هنرپیشه خارجی یه ساعت و نیم تو فیلم هزار دفعه ملق می زنه تا دوبار مردم خنده شون بگیره یه میلیون دلار بهش پول می دن! حالا یه ساعته دارم متصل شما رو می خندونم، چهار تا بستنی نصیبم شده! اینم حسودی داره؟  
 خلاصه اون روز با بچه ها خیلی خندیدیم، آخرش کاوه به زور پول بستنی ها رو داد. با اینکه صاحب مغازه نمی خواست از مون پول بگیره.  
 وقتی از بچه ها خداحافظی کردیم، دوتایی به طرف خونه راه افتادیم.



صاحب مغازه و بچه ها خندیدن. صاحب مغازه گفت:  
 - باور کنین بچه ها، حاضریم این مغازه و هر چی دارم بدم، اما برگردم به سن شماها!  
 کاوه - پدر، اینارو که می بینی بعضی هاشون یه کوه غصه تو دل شون دارن!  
 دوره جوونی شما با دوره جوونی ماها فرق می کرده، به نظر من از این آرزوها نکنی بهتره! سرت کلاه می ره.  
 فروشنده - راست می گی جوون. ایشالله

کاوه - الهی قریون اون جذبه مردونت بشم! چشم بهزاد جون.  
 مرد به این می گن ها! تا به آدم تحکم می کنه، دل آدم می لرزه!  
 بچه ها هورا کشیدن و همگی راه افتادیم طرف یه بستنی فروشی. تا رسیدیم و رفتیم تو مغازه نشستیم، کاوه از فروشنده پرسید:  
 - ببخشید آقا، آلاسکا دارین؟  
 فروشنده برای اینکه جوابی داده باشه گفت:

■ شیدا - تا این بستنی رو ندی، ولت نمی کنیم کاوه خان.  
 کاوه - باشه می دم! آخرش اینکجه امشب سر بی شام زمین می ذاریم دیگه! اگه شما راضی می شین که من امشب گشنه سر به بالین بذارم، قبوله می دم اما می دونم که شماها خیلی دل رحم تر از این حرفایین!  
 فرزاد - اگه بستنی رو ندی همین الان اینجا یه تحصن راه می ندازیم.  
 کاوه - ببینم، شما سندی، مدرکی، چیزی از من دارین که صحت گفته هاتون رو ثابت کنه؟  
 فرزاد - نشون به اون نشونی که اون روزی که کتابت رو نیاورده بودی قول این بستنی رو به ما دادی.  
 کاوه - برو بابا دلت خوشه! یارو سند محضری را می زنه زیرش، چه برسه به یه کلوم حرف! تازه من هیچ روزی کتابت با خودم نمی آم دانشکده!  
 مریم - خسیس بازی در نیار کاوه. چهار تا بستنی که این حرفا رو نداره.  
 کاوه - من و بابام اگه از این ولخرجی ها می کردیم که پولدار نمی شدیم!  
 روزبه - اصلاً فکرش رو نمی کردم که تو اینقدر گدا باشی!  
 کاوه - خب تو اشتباه کردی عزیزم! اصلاً شغل اصلی من و بابام گدایی یه!  
 هر وقت باهامون کار داشتی، یه تک پا بیا سر میدون انقلاب. همین سمت چپ. دفتر کار بابام اونجاست، گوشه پیاده رو! من و ننه م و داداشم و خواهر کوچیکم همون گوشه کنار داریم گدایی می کنیم. ده دقیقه واستی پیدامون می کنی!  
 دوباره بچه ها خندیدن.